



خیابان‌ها فهمیدند تاریخ عوض شده است/ ساواک بی‌پدر شد

آن روز که شاه رفت، دیدن آنچه در میان امواج مردم و انقلابیون در خیابان‌های شهر می‌گذشت، شامل شعارها، حرف‌ها و عملکردها، تنها از طریق کلمات و سطرها و صفحات کتاب «لحظه‌های انقلاب» ممکن است.

آن روز که شاه رفت، دیدن آنچه در میان امواج مردم و انقلابیون در خیابان‌های شهر می‌گذشت، شامل شعارها، حرف‌ها و عملکردها، تنها از طریق کلمات و سطرها و صفحات کتاب «لحظه‌های انقلاب» ممکن است.

به گزارش خبرنگار مهر، روز رفتن شاه ۲۶ دی ۱۳۵۷ در تاریخ معاصر ما روز خاصی است. برای نسل امروز با فاصله نزدیک نیم قرن از این واقعه، دیدن آنچه در میان امواج مردم و انقلابیون در خیابان‌های شهر می‌گذشته، شعارها و حرف‌ها و عملکرد و... از میان کلمات و سطرها و صفحات «لحظه‌های انقلاب» امکانپذیر است.

«مادر رضایی‌ها توی دانشکده حرف می‌زد مردم با او از تهران آمده بودند. تانک‌های توی می‌دان، حالا زیر دست و پای جمعیت بودند. تانک‌ها معلوم نبودند. زمان گم شده بود. ناگهان چو افتاد: «شاه رفت» و در یک آن، شعار شد شاه در رفت. یک باره ولوله شد. خروشی به پاشد. مردم ریختند روی تانک‌ها و کامیون‌ها و تانک‌ها و کامیون‌های پر از سرباز راه افتادند مردم می‌رقصیدند و سربازها لخت شده بودند. تفنگ‌ها در دست مردم بود و پشت کامیون‌ها بچه‌ها نشسته بودند و بوق می‌زدند من مثل کفتر غریبی از جمعیت جدا شدم و پریدم توی ماشین. پشت سر من پسر شانزده هفده ساله ای هم آمد تو. ماشین حرکت کرد به طرف تهران دلم می‌خواست ماشین پر درآورد و مرا هر چه زودتر به تهران و شمیران برساند. در خیال می‌دیدم که بچه‌ها دسته جمعی دارند به طرف کاخ می‌روند. ماشین می‌رفت، به سرعت می‌رفت. تمام عرض اتوبان ماشین بود. معلوم نبود این ماشین‌ها کجا بودند؟ از کجا بنزین آورده بودند؟ مینی بوس‌ها و وانت‌ها و کامیون‌ها و اتوبوس‌ها و حتی دوچرخه و موتورها هم حالا از جاده اتوبان به طرف تهران می‌رفتند. به سرعت می‌رفتند. بوق می‌زدند و می‌رفتند. چراغ می‌زدند. مردم سرشان را بیرون می‌آوردند و داد می‌زدند: «شاه فرار کرد.»

نبودن شاه هزار معنی داشت، او با آن همه مقام و لقب و آن همه تفرعن و تبختر حالا نبود. این چیزی نبود که بشود به راحتی هضمش کرد:

«باورکردنی نیست. شاه رفت. شاه رفته. شاهنشاه آریامهر، بزرگ ارتش داران، کسی که کشورهای صغیر و کبیر، چپی و راستی، فقیر و غنی، بی‌نیاز و نیازمند بر آستانه حرمش سجده می‌کردند و نماز می‌گزارند و چپ و راست دانشگاه‌های خلقی و مردمی و ضدمردمی و سوسیالیستی و سرمایه‌داری و کشورهای متعهد و غیر متعهد که با سلام و صلوات و عزت و احترام دکترای افتخاری در رشته‌های گوناگون تقدیمش می‌کردند و تمام تکنولوژی متری و پیچیده جهان متمدن غربی و شرقی در اختیارش گذاشته شده بود و رهبران غربی همگی و شرقی کوچک و بزرگ از برژنف و هواکوفنگ تا بقیه، تک‌تک به خدمتش آمده بودند و در جشن‌های دوهزار و پانصد ساله تمام رهبران دنیا و رؤسای احزاب سیاسی جهان پشت سرش ایستاده بودند، حالا با دم‌های دهان‌های یک مشت گداگشنه به قول خودش فقیر و بدبخت و عقب مانده و سروصدای یک عده بچه‌های دبستانی و دبیرستانی، و اعلامیه‌های به قول این جوجه‌ها غیر علمی یک پیرمرد هفتاد و هشت ساله نعلین به پای عمامه ای، گذاشته در رفته. وای، تازه کجا رفته؟ رفته پیش انور سادات پیش یک احمق بی‌شخصیت نوکر صفت ترسو.»

در راه تا تهران پسرکی عکس امام و عکسی از برادر شهیدش را به همراه دارد، و داستان شهادتش را می‌گوید؛ که شبی روی لبه بام تیر می‌خورد و خونش از ناودان به حیاط می‌رسد و مادر و پدر و بقیه خانواده اینطور می‌فهمند پسرشان تیر خورده... حالا عکس را آورده که وقتی دیگر سایه سلطنت آن شاه بالای سر کشور نیست با برادرش شادی کند. داستان پسرک همه را در ماشین به سکوت واداشته، تا می‌رسند به تهران:

«افتادم توی سیل ماشین، تمام عرض خیابان و پیاده‌رو ماشین بود، مردم مثل پروانه بال‌بال می‌زدند؛ هوار می‌کشیدند؛ می‌رقصیدند؛ جست و خیز می‌کردند؛ یکدیگر را ماچ می‌کردند و دست می‌دادند؛ تبریک می‌گفتند؛ هلهله می‌کردند و می‌دویدند و می‌چرخیدند و پیر پیر می‌کردند. کامیون‌های بزرگ، تریلی‌ها، خاک‌بردارها، لودرها، آمبولانس‌ها، هر چهار چرخه‌ای که راه می‌رفت حالا راه افتاده بود توی خیابان و مثل حیوان عجیب غریبی، کف آسفالت می‌خزید. بدنه چهار چرخه معلوم نبود. آدم زن و مرد و بچه چادری و بی‌چادر، عمامه‌ای پیرمرد پیرزن بچه به بغل، بزرگ و کوچک، به این رونده‌های خرنده چسبیده بودند و هوار می‌کشیدند و قیل و قال می‌کردند. در دست اکثر مردم پول بود، دو تومانی، پنج تومانی و حتی هزار تومانی، و پول‌ها سوراخ بود. عکس شاه را کنده بودند و بالا گرفته بودند و می‌خندیدند و به هم نشان می‌دادند. بعضی‌ها به جای عکس شاه عکس خمینی

را روی پول چسبانده بودند حرف ها، شعارها، گفته ها اما مشخص نبود درهم و برهم بود؛ تکه تکه بود؛ بریده بریده بود. یکی می گفت: «در رفت.» این وری می گفت مرد آن وری داد می زد: «سقط شد.» آن طرفی هوار می کشید: «فرار کرد» این طرف فریاد می زد: «سقوط کرد، افتاد، سقط شد، سوخت» هرکی چیزی می گفت، دسته های ده بیست تایی دم گرفتند: «ممد در به در شد.» و دسته پشت سری جواب می دادند: «ساواک بی پدر شد.»

چیزی که گلابدره ای توصیف می کند ترکیب غریبی است از شادی و غم. وقتی کسی نمی داند چه باید بکند:

«زن عاقله زن بود. زن زن خانه بود. شرم زده نگاهی به پسر کرد و زد زیر گریه. حق حق گریه می کرد. تنها من و پسری که به زن سیگار تعارف کرده بود متوجه گریه زن شده بودیم. بقیه در حال زدن و خواندن و رقصیدن بودند. زن ناله می کرد و به خود می پیچید و نمی دانست چه بکند و چه بگوید. پشت سر هم حرف می زد، با خودش حرف می زد و می گفت: «چرا نرقصم؟ حالا نرقصم کی برقصم - چرا نخندم؟ نخندم باز بشینم گریه کنم؟ واسه چی گریه کنم؟ بسه گریه کردن، بسه اشک ریختن، بسه رفتم بهشت زهرا، بسه نعش دیدن. شیش ماهه شب گریه، روز گریه، صُب تا غروب تو این بیمارستان تو اون بیمارستان، سر قبر این شهید، سر قبر اون شهید، آخه چقدر شهید.» و بغضش ترکید و نتوانست حرف بزند، و توی شلوغی رفت کنار اتافک تلفن کنج چهارراه، چمباتمه نشست و کز کرد و چادرش را کشید سرش.»

مردم شعار می دهند: «کاخ نیاوران را به خاک و خون می کشیم» و گلابدره ای که بچه شمیران است، حواسش به آنجاست و اینکه الان در کاخ شاه چه خبر است، راه می افتد سمت تجریش:

«پیش خودم تصور می کردم که هم اکنون بچه ها سر پل جمع شده اند و می خواهند به کاخ حمله کنند. می دیدم که حمله کرده اند و حالا در کاخ هستند. در تمام طول این ماه ها و روزها همیشه به چنین لحظه ای فکر کرده بودم. خم شده روی صندلی به جلو چشم دوخته بودم. مینی بوس به سرعت به طرف بالا می رفت، ناگهان دم پسیان ایستاد. صدای تیر بلند شد. راننده مینی بوس چنگ زد و عکس خمینی را از شیشه کند. سربازی با قنداق تفنگ محکم کوبید به بدنه مینی بوس. کسی حرفی نمی زد. ماشین از بالا نمی آمد. وسط خیابان کامیون های سرباز ایستاده بود. مینی بوس آهسته حرکت کرد. تا خود سرپل نه ماشین دیدم و نه آدمی پرند تو خیابان ها پر نمی زد. انگار به کره دیگری قدم گذاشته بودیم. همه جا سرباز بود. سربازها حرکت نمی کردند. هیچ کس توی خیابان نبود همه جا سوت و کور بود. جرئت نمی کردم به پشت سر نگاه کنم. آهسته از مینی بوس پیاده شدم، دلم می خواست باز برگردم شهر.»

وضعیت مردم از خوشحالی به نگرانی تبدیل می شود:

«همه نگراند. همه دلواپس اند. همه سراپا پرسش اند. همه پریشانند. همه پرپر می زنند. همه از هم می پرسند چه خواهد شد؟ آقا اگر بیاید؟ آقا باید بیاید. آقا اگر نیاید؟ آقا اگر کشته بشود. آقا برای چه می خواهد در چنین وضعی بیاید؟ آقا باید بیاید. آقا اگر حالا نیاید، پس کی بیاید؟ آقا باید جمعه بیاید. آقا می بایست جمعه گذشته می آمد. آقا باید حالا این جا باشد ولی اگر ارتشی ها بریزند و آقا را و همه آقایان را بگیرند و بکشند چه خواهد شد؟»

هیچ کس چیزی نمی داند. نبودن شاه در کشور هزار معنی داشت، یکی اینکه ارتش را بدون فرمانده رها کرده بود و کسی نمی دانست ۲۶ روز بعد وقتی این ارتش اعلام بی طرفی بکند انقلاب پیروز خواهد شد.